

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

جرعه جرعه نوشدارو

مسلم شوبڪلائی

<http://mshobkalayi.blogfa.com>



.... هرگاه نگاری را به نگاهی اسیر خود کردی، اندکی
درنگ کن که با اسیرت چه می کنی!



تذکره: آنچه در پی می‌آید دست‌نوشته‌های
خودم است. خوب یا بدش پای خودم.
قالب‌هایی برای نوشتن. از هر جمله‌ای
خوشت آمد راز دلت را در آن قالب بریز و
به معشوق خودت تقدیم کن. باکی نیست.



سرم را
روی شانه‌ات بگذار تا
همه بدانند همه چیز
زیر سر من است.



می‌ترسم نبودنت را از من بگیرند.
وقتی حرف می‌زنی یا وقتی احساسات را برایم می‌نویسی،
می‌ترسم. نکند جملات احساسات را به قربانگاه
برند؛ سکوتت برایم بامزه تر است و نگاهت که با سکوت
گره می‌خورد زیباترین تابلوی زندگی است.



اقرار می‌کنم بی تو بودن سخت است. می‌سوزاند. انگار
کن برگ‌های گزنه را به جانم انداخته باشند؛ سوزش آن را

تا عمق جانم احساس می‌کنم. ثانیه‌های بی‌تو بودن
شمردنی نیست. دیر می‌گذرد، سخت می‌گذرد. گاه
احساس می‌کنم اصلاً نمی‌گذرد. خسته‌ام می‌کند. ثانیه‌های
با تو بودن نیز شمردنی نبود: چه زود گذشت، مثل
تپش‌های قلبت، تند و تند می‌زد. مثل لحظه‌های عمر تو،
عمرم!



دو سوی زمانی که در آن حبس شده‌ام تویی.



زیر بارانِ ثانیه‌ها لمست می‌کنم.



می‌توانی خودت را از من دریغ کنی، می‌توانند تو را از من
بگیرند اما عشقت با من است.
گرچه از تو دورم، انتظارت با من است.



سکوتِ آن که نمی‌تواند حرف دلش را بگوید مانند
خموشی حنجره است، با این تفاوت که از لال‌ها می‌توان
به اشارتی فهمید که چه می‌خواهند ولی از عاشقان اشارتی
هم بر نمی‌آید که مهر زده‌اند بر دهان اهل سرّ و پنهان
کرده‌اند به حکم ازلی اسرار دل را.



تو آبی هستی و من سیاهم. بین سیاه و آبی چند رنگ
فاصله است؟ به همین اندازه من از تو دورم.



تو زمستان را در موهای من جا گذاشتی و من بهار را بر
لبهای تو.



با من چه کرده‌ای که این‌گونه خار در پا، دست بر زخم
نهاده، بی سر و پا در پی‌ات روانم.



از پیچ کوچه تان که گذشتم، آنجا که آخرین آجرهای
خانه تان از منظر چشمم پنهان می شد، دلم لرزید. قلبم
فشرده شد. بغضم برای آخرین بار ترکید.



گل من! برگرد که بی تو لحظه‌لحظه عمرم پرپر شده
است.



گل‌هایی آماده کرده‌ام از رز سرخ، پهن کرده‌ام روی فرش
که نقش یاس دارد و منتظرم تا تو بیایی. گیسوانت را با

گلبرگ‌هایی از گل محمدی آذین می‌کنم و بدنت را با
 پارچه‌ای از پر قو می‌پوشانم. اتاق تاریک، شمع‌هایی
 روشن و تو در میان شاخه‌های گل نشسته‌ای، چون
 الماسی که نگین انگشتری شده است، درخشان و زیبا.
 آنگاه، نگاهت می‌کنم تا صبح می‌نوشتم.



اینجا جزیرهٔ مجنون است. جای خالی لیلی را تابلو زده‌ام
 تا اگر برگشت، بدانند ردپای مانده بر ساحل از کیست.



بگذار از لعل لب‌ت نوش کنم پیمانۀ شرابی.



باران اشک خیسم کرده؛ تو خشکم کن.



شب سراسر یاد توست:

سیاهی شب سیاههٔ موهایت

ستارهٔ آن چشمک تو

ماه رویت نقش جان شب

و من مجنون، اسیر مستی چشمان لیلی.



چشم انتظار تو روز و شبم می‌گذرد؛ دردهایم را جمله می‌کنم، تا تو بیایی و برایت بازگویم. اما آنگاه که بیایی، دردی نخواهد ماند.



به کجا رها کرده‌ای مرا که پیدا نمی‌شوم.



سکوت هم حرف می‌زند.



اگر از بوسه‌ام محبت را بگیرند، تنها یک تماس بی‌معنا به جا می‌ماند.



شوق دیدارت چنان مسحورم کرده که گاه راه منزلت را فراموش می‌کنم و یاد چهره‌ات چنان مفتونم کرده که مدام گردی صورتت را.

تن‌پوشت بوی یاس می‌دهد و مستی بوییش از خود بیخودم کرده است.



آخرین صحنه: نمی‌دانم چرا می‌لرزم از با تو بودن است یا از ترس بی تو شدن؟



لمسم کن تا بدانم که پایان نامه غصه‌هایم نوشته شده، دفاع شده است و اینک زمان رقص در آغوش تو است.



دیروز قطره اشکی که از چشمم جاری شد روی صورتت به امانت گذاشتم و آرام سُرش دادم سمت چشمت. امروز دلم می‌خواهد همان را از چشمه چشمانت به لب‌هایم برگردانی. وه! چه بده‌بستانی.



کاش هنگام روبوسی مان هیچ‌کس اینجا نبود، نه سپیده سمت کوه، نه مینا روی درخت.



این چه حالی است سراپا اشکم، سراپا تقصیر!



باز هم مرا ببوس. اما این بار رزلب‌هایت را پاک کن؛ صورتت را بشوی و لب‌هایت را خشک نکن. می‌خواهم آب صورتت را روی صورتم حس کنم. شاید این تن خشکیده تکانی بخورد. شاید من هم گرم شوم به گرمی لب‌هایت و خنک شوم به خنکی آب و صفا کنم با لطافت دستی که به صورتم می‌کشی.



یاد شب‌هایی که بی لعل لب خوابم گرفت
بر لب گورم نشین یاد لب بیمار کن.



اگر روزی دست‌هایم را به دستانت برسانی، بر دست
دخیل می‌بندم و دستم را به دامت گره می‌زنم، چنان‌که
دلم به دلت گره خورده است.



نامم هر چه باشد نافم را با عشق بریده‌اند.



تو که می‌رقصی و می‌رقصانی با موج‌های دامت قلب
واسوخته‌ام را
خودت هم می‌دانی:
بی تو تنها هستم



دیروز اشتباهی پایت را روی قلبم گذاشتی. بعد، با لبخند
گفتی: عجب غولنجی ازت گرفتم آ!
من هم حواسم این روزها پرت است. دلم را سر راهت
می‌اندازم، بعد، با خجالت و صورت سرخ شده، می‌گویم:
بیخشید دلم رو گذاشتم زیر پات! دردت گرفت؟!



برایم جذابی، مثل باران‌های بی‌امان شمال؛ وقتی به تو فکر می‌کنم، خیس می‌شوم.



تنها نشسته‌ام
اما تنها نیستم
یادت امان نمی‌دهد.



کاش می‌شد با تو حرف زد، ای که به قد ستاره‌ها از من دوری. دل‌تنگم و نمی‌دانم به کدامین ستاره قَسَمَت دهم تا یک بار دیگر هم که شده برایم چشمک بزنی. هر بار که چشم‌هایم را می‌گشایم، پشت پلک‌هایم، وسط حیاط خانه‌مان تمام‌قد ایستاده‌ای و باد به پر و پای دامن‌ت می‌پیچد، به صورتت شلاق می‌زند و موهای لختت را با خود تاب می‌دهد.



امروز دوشنبه است، هفتادوششمین دوشنبه بی‌تو بودن. دوشنبه که می‌شود تب می‌کنم، هرچند نمی‌لرزیم، و گلابیه می‌کنم از بی‌خیالی‌ات. بگیرم که من گفتم برو، نگفتم که قلبت را به رویم قفل کن. گناه دارد به خدا. به‌کندن

پوست گردو مشغولم کرده‌ای و کیسه حنا را به جوی سر
کوچه ریخته‌ای. گناه دارد به خدا.



چشم غره هم که می‌روی دلم غنچ می‌زند، به وجد می‌آیم
و هیجانی همراه با آرامش دربرم می‌گیرد. گویی زیر باران
ایستاده‌ام. ایستاده‌ای. بوی باران از لای موهای تافته‌ات
عطر دل‌انگیز می‌پراکند. بوی باران گرفته‌ای. بوی خاک
نم گرفته، بوی موهای باران خورده و بوی عطر تنت به
دماغم می‌پیچد. نفس به نفس‌ات می‌دهم. نفس نفس
می‌زنی. پره‌های بینی‌ات تند و تند باز و بسته می‌شود.
بازدم را بر پوست صورتم حس می‌کنم؛ گرم است و
مورمورم می‌شود. دستم را از جیبم درمی‌آورم و آرام پس
صورتت را نوازش می‌کنم. می‌خواهم تمام سلول‌های
بدنت بدانند دوستت دارم. می‌خواهم هوار بکشم و هوار
می‌کشم. بادی به غبغب می‌اندازم، رگ‌های گردنم باد
می‌کند و موج صدا اتاق را برمی‌دارد.



دیشب خواب تو را دیدم؛ حلال است لمس دست‌هایت
در رؤیا!



تو زیباتر از تنهایی منی!



همچون نسیمی با دلم بازی می‌کنی؛ می‌لرزانی‌ام. با خودت می‌کشانی‌ام. بدون آنکه بخواهم با تو و با امواج صدایت می‌رقصم و اشک می‌ریزم.



صدای باران می‌آید. قطره‌های باران روی حلبیِ داخل حیاط چکه می‌کند و صدای آن بر سکوت شب ناخن می‌کشد. دل ترک‌خورده من بر جنازه غرور له شده‌ام سوگواره می‌سراید. شب رؤیاییِ آشنایی پیوند می‌خورد به شب بارانی جدایی. امشب زیر این باران تشییع جنازه می‌کنم چند روز با تو بودن را. آهسته پی تابوت قدم می‌زنم و هق‌هق گریه‌هایم را پشت غرورم پنهان کرده‌ام.



تو کیستی که در تاروپود زندگی‌ام و در لایه‌های نوشته‌هایم جاری شده‌ای، مثل سونامی برهم‌زده‌ای ساحل زندگی‌ام را؟!!



گلنار من! من داخل شومینه‌ام، تو در میان برف‌ها!



وقتی اشک می ریزی، در قطره اشکت غرق می شوم، سُر
می خورم تا کنار لب‌هایت، و جان می گیرم در جاری آبی
که از لب‌ولوحه‌ات به راه افتاده است.



خیس توام، آنگاه که در نگاه تو غرق می شوم؛ غرق توام،
آنگاه که با اشک‌هایت خیسم می‌کنی.



دار و ندار من! دیشب، زخم کهنه‌ام با یادت نمکین شد و
در فراق تو گریستم. جنون ادواری‌ام گل انداخته بود.



زیبای من!

ورق بزن صفحه‌های اندوه را

و سر بپر ثانیه‌های بی‌کسی را.

پس از شب‌ها تنهایی،

زیر نور چراغ،

پشت کش‌وقوس ملحفه‌ها،

شمایلت را لمس می‌کنم.

و تو جست‌وخیزکنان فریاد می‌کشی،

بسان قوی سفیدی که میان دجله‌ای از خون شناور است.

اینجا رختخواب من است

و قتلگاه تو.



دست‌هایت را دورم قلاب می‌کنی تا حبس شوم میان بود
و نبودت؛ بود و نبودم می‌شوی و می‌بویمت با عشقی
پیچیده در ملحفهٔ زمان.



چشم‌هایت را می‌خرم و قابش می‌کنم روی دیوار، تا هر
روز نگاهم کنی.
راه رفتن زیر نگاه تو سخت است؛ وقتی خیره می‌شوی،
دست و پایم را گم می‌کنم؛ انگار روی آب راه می‌روم؛ پا
به پا می‌شوم و سکندری می‌خورم و تو می‌خندی پی
زمین خوردنم.
تو بخند گریه‌هایش با من.



از هجر و فراق سوختم،
خاکسترم را باد برد و در این فصل زمستان میان برف‌ها
پراکند.

روی برف‌ها را هم سیاه کرده‌ام، رویم سیاه!



به یادت شمعی میان برف روشن کرده‌ام.

چند قطره اشکِ شمع بر قلب برف افتاد؛
کیه برف سوخت، داغش افتاد بر شانه زمین.



چین چین دامت بر فراز بادها می چرخد.
نگاهم سمت انگشت های توست که هوا را به رقص
درآورده است و قلب مرا.

تپش قلبم با صدای تو، با نگاه تو، با لرزش دامت تند
می شود؛ موهایم سیخ شده است، نبضم به شدت می زند؛
هُل می شوم، دست و پایم می لرزد، دست و پایم را گم
می کنم. لای این همه شور و شغف گیر کرده ام؛ چارچوب
دلدادگی تنگ است، به زندان انفرادی می ماند. تو آنسوی
دیوار می رقصی و من اینسوی دیوار جان می سپارم.



گِرد و میش هواست و سکوت را زمزمه هایم می شکند؛
با خودم حرف می زنم، تو را زمزمه می کنم.



چشم در چشم شوخت که خیره می مانم، بند دلم از هم
می گسلد، مثل بند دل ننه بیگم، آنگاه که جوجه هایش سر
از تخم درمی آورند، مثل بند تنبان کودکی که بی هوا به هوا
پریده است.



با یاد تو برگه‌ها را سیاهه می‌کنم و چرکنویس‌ها را گوشهٔ
دنج کوچه‌تان آتش می‌زنم تا دلم در این سرما یخ نزنند.
ساعتی است منتظر مانده‌ام اما گمانم خواب باشی؛ وقت
قرار یادت رفته است!



یادت هست به تو گفتم: خاک کوچه‌ای را به توبره
می‌کشم که از پس و پیش، اعلامیهٔ مرا بر در و دیوارش
زده باشند اما نام تو را دور انداخته باشند؛ از میت کمترم،
اگر صدای قلبت را نشنیده باشم و با صدای دل خودم
رقصیده باشم. ...
هنوز سر حرف‌هایم هستم.



وقتی تو نباشی، نفسم بند می‌آید؛ شش‌هایم پر از هوایت
می‌شود.



از بس دوستت دارم گاهی وقت‌ها یادم می‌رود که تو
دوستم نداری.

دلم برای دل سنگت تنگ می‌شود، بسان دلتنگی شیشه‌ای
برای شکسته شدن. کاش می‌دانستی همین امروز هم اگر

بخواهی، می شود کوس رسوایی بزخم سر هر چهارراه.
می توانم تو را در بوق و کرنا کنم. تنها اگر تو بخواهی.



دلَم هزار راه می رود وقتی صدایت را نمی شنوم.
جو رواجور فکر می کنم با خودم. نازنین! حرفی بزن.



زیر بارانِ ثانیه ها لمسم می کنی. قطره ای از پیشانی ات چکه
می کند و روی گونه ام می افتد. دستت را لای موهایم قایم
می کنی و معلق می مانی. در فضا معلقی. بین سقف و
تخت. نفس هایت تندتر می شود. جریانی از هوا پره های
بینی ات را باز و بسته می کند و من فقط نگاهت می کنم.
نمی دانم داری می دوی، داری قدم می زنی یا داری سُر
می خوری تا از سقف بیفتی روی دامنم. نود درجه
می چرخد. نیمرخت زیباتر است. نود درجه می چرخم.
دیگر نمی بینم. از نبودنت کمی می ترسم. دست چپم را
آرام از پیراهنم جدا می کنم و انگشت هایش را یک به یک
در انگشت های دست راست فرو می برم. انگشت هایت از
عرق خیس است. انگشت هایم لای آنها لیز می خورد. دلَم
تنگ شده برای دیدن رنگِ عسلی چشم هایت. نود درجه

را برمی گردی، برمی گردم. چشم‌هایم در چشم‌هایت قفل
می‌شود. لب‌هایم را روی لب‌هایت می‌گذارم.



مجنون که سراغ لیلی خویش نرفت
لیلا به جنون در پی او جاری شد.



زیر چتری قرمز
قدمم با قدمت همراه است
و نگاهم به نگاه تو دچار
و دستم به گلبرگ مماس.
آنگاه،

موسیقیِ باران خورده
بر لبانت جاری است؛
جریانی از شور
نغمه‌هایی از عشق
جرعه‌هایی از عطش.
وقت سحر،
در چمن آزادی،
می‌رقصد دل من با ضربان قلبت
و تو

گیسوان آویختی.

بر سر چله کمان بستی تا

صدمین بار شکارم بکنی

زخم‌هایم بشمار!

و تو می‌خندی و می‌خندانیم

خرمِ باغچه‌ام!

کاش می‌شد خنده‌ات وصف کنم؛

گرچه بر زخم دلم می‌خندی

و منِ وامانده مست دیدار رخت می‌خندم

آفتاب از پشت پرچینِ دلم سر زد و

گل شب بوی مرا با خود برد

تا شبی دیگر

شاید

شاید باز آید.



قد کمان کردی مرا با آن نگاه چشمگیر

تیر چشمانت گلم از قد کمان خود نگیر

آسمان با تاب گیسویت زده رنگین کمان

هر کمان از هفت رنگش می‌کشد هفتاد تیر

صحبت مه‌رت که شد، جان و دلم آتش گرفت

ای کمان ابرو بیا مجنون تو گردید پیر
 از نسیم آمد پیام، کای عاشق بارانی ام
 در میان حجره منشین راه کوی یار گیر
 با نوای «نیلبک» موجی به افکارت فکن
 صبح برخیز و بیا با صد نوا خلوت بگیر.



چوپان در راه است

«نیلبک» منتظر و

غمزه یار تمام.

یک دشت سکوت و

دل خسته من.

چشم‌هایم پر اشک

نیم‌نگاهم پی تو

می‌چرد سبزی دشت

شاید باز آیی

شاید خواب‌هایم همه تعبیر شوند

شاید.

خواب دیدم

برگ‌هایت را باد

یک به یک کنده به ناز

تنت از جنس بلور
 می درخشید در آغوش نسیم
 و منِ وامانده
 در حسرت یک بوسهٔ عشق.
 خواب دیدم
 که دهاتی شده‌ای
 پشت پرچین
 وسط دشت شقایق
 دامنت می رقصید
 و نمی ترسیدی
 که دلت خیس شود با قطرات باران
 و نمی پرسیدی
 که چرا شب‌نم اشک، خیس باران نیست
 و نمی خواستی
 گربهٔ همسایه سنگباران گردد
 و فراموش نکردی به گل باغچه‌ات آب دهی.
 خواب دیدم
 پدرت نجار است
 عکس تو را
 پشت دیوار دلم قاب نمود.

خواب دیدم
 مادرت خیاط است
 مژه‌هایت سوزن
 که بدوزد دل سوخته‌ام را با آن.

خواب دیدم
 که نقاش جهان
 سر فرصت
 نقش زیبایی زد
 به دل سنگ کبود چشمم.

چشم‌هایت واکن
 تا ببینی که چسان
 پشت پلکت
 رو به باران
 رختخوابم پهن است؛
 خواب تو را می‌بینم.



یخ زده دریاچه احساس کوه
 و تو می‌رقصی و
 می‌رقصانی این دل یخ‌زده را.
 هجمه سرد سکوت

جاری در دل سنگ
 و صدای گرمت از پسِ برکهٔ آب
 می‌رساند شور وصل
 می‌سراید مژده را.
 نور امیدی نیست
 جز یکی؛ چشمک چشمان نگار
 که فلاخن کرده
 به شکارِ دل ریش
 صد مژه را.
 برکه راکد
 لیک جاری قطرات اشکی است
 که ز ژرفای دل سوخته نیلوفر
 می‌چکد بر لب جوی
 تا روان گرداند
 برکهٔ پژمرده را.
 نازدانه گل یخ
 سُفره کرده دل خویش
 پیش هر کبک و خروس
 تا خیر تازه کند
 خلوت میکده را.

چشم چرانی نکند بلبل مست
 به درختان برون از حجله
 شاید اعجاز کند
 با همین قصد ثواب
 شاخهٔ بید هرس خورده را.
 «نیلبک»!

نقب مزن از دل خستهٔ خود
 تا دل سنگی کوه
 قدمی بردار، از پی قربانی
 تا نثارش بکنی
 حرم بتکده را.



ای کاش در این دایره دختر شدمی
 آیینۀ لطف حیّ داور شدمی
 ای کاش نگار من پسر بود پسر
 دستش به سرم چو تاج بر سر شدمی
 عمری به لبم نمک فروشی کردی
 روزی به لب ت کاش شکر شدمی
 روزی که به چشم «نیلبک» فوت کنی
 مجنون شوم و یار فسونگر شدمی.



چسان بوسه زنم
 صورت مینایی مینا
 وقتی که حضورش نرسد جانب این پیر؟
 وقتی که ندانم
 رخ نیلوفریش
 بر چه مثال است، به چه تصویر.
 جامی از اشک
 فروخوردم و
 زان مست شدم
 تا که تصویر کنم
 صورت بی صورت زیبای نفس گیر.
 امروز
 پس از مستی دیروز
 باران غمش
 آمد و هشیار شدم
 که به زنجیرم و آن یار به نخجیر.



چشمان سرخت یا ز اشک است
 یا خواب بودی وقت تمنا.

ردّ نگاهم تا نگاهت
 ردّ خوشایند تبسم
 ردّ سه نقطه روی کاغذ
 یعنی سکوتی پر زمعنا.
 لب باز کن مینای من
 شاید سکوتم را شکستی
 شاید بهاران کردی این
 فصل خزان را.
 توتی که بر شاتوت دل بست
 بر شاخ فرتوتی نشسته
 چشم انتظار باد مانده
 تا جان دهد، بر سنگ خارا.
 اما دریغا!
 بادی نیامد
 این توت پژمرد
 شاید که گل مُرد
 از داغ مینا.



این ژست عاشقانه نیست که توصیف می شود
 شعله‌ای زاتش مجمر دل است

خاطری ز پرنیان
 که اشاره می‌کنم.
 لیلا که نقش او
 ثبت است بر جریده افکار،
 بی‌نقش می‌شود،
 آنگاه ... که ساق پای گل را
 نظاره می‌کنم.
 آن ماه‌پاره که جانم نثار وی
 اینک به دست رقیب است و جامه‌ام
 از داغ فراق ماه، پاره می‌کنم.
 خم‌شدنم را
 خرده‌مگیرید
 در این سن جوانی
 ماه‌پرستم به عرشه توحید و درد خویش
 به صد رکوع چاره می‌کنم.



در کوی اتهام و جمع هزارستان
 با چرخش نگاهی جانم دوباره مستان
 بس ژنده‌پوش دیدم در رقص با ملائک
 عریانی‌ام رها شد گرمم به جمع مستان

سجاده روی آتش، پهن است تا که شاید
 داغی به دل نشیند در هجمه زمستان
 خرناسه شب است و سرخاب روی ماهت
 یک بوسه بر لبم نه، خواب شبانه بستان
 یک سرفه کن ستاره! تا ختم گردد امشب
 با وجد و شور و حالی کان نیست در شبستان
 غوغای گام‌هایت در چینه‌دان ذهنم
 موسیقی تبسم از «نیلبک» به بستان.



چتر را باید بست.
 زیر باران باید ماند.
 اگر این سوز نسیم،
 اگر این عشوه دنیا،
 راحتم بگذارد.
 گل سرخ تشنه باران است
 گریه همسایه خیس باران.
 چرخش دست نسیم بوی باران دارد
 و من دلداه بارانم.
 قطرات اشکم در میان باران
 شست‌وشو می‌کند این غم را که

شب‌نم اشک، به طفیلی شده مهمان گل سرخ؛

که نسیم

به قفیلی سخن از میکده با من گوید؛

که فرشته

از سر لطف، بوسه‌باران کرده کوچه خاک‌آلود.

من غریب و

شب هم آغوشی زودگذر.

...



تنم از بوسه رندانه مینا سیر است؛

دل‌م از جذوه مینایی باران لبریز.

این نه حال است مرا بل ملکه است؛

از بس تکراری است.

چشم در چشمان مینا

به سراغ چشمه عشق روانم هر شب.

لیک نقطه امیدی نیست جز یاری باران.

دل من پنجره داشت،

پنجره آلوده بود.

اینک قطرات باران پنجره را می‌شوید

و حیاط خانه را،

که چه زیبا شده است.

می توان از پس این پنجره شسته شده

باران را دیدزد،

اگر این پنجره بگذارد.



هژم درونم چرا به خاموشی گراییده؟

نیمه شب است و من زیر باران ایستاده ام

نسیم در لباس خیسم نفوذ کرده

سردم شده

اما نمی دانم سردی ام از باران است یا از نسیم؟

نه نسیم را یارای دل کندن از من است

نه مرا راهی برای جدا شدن از باران

تبسمی کردم به حال زار خودم

مرا چه شده که در آغوش گرم نسیم می لرزم؟

می ترسم: نکند باران دلگیر شود.



عشق بازان لب خود بر لب هر کوزه نهند

مکن این بازی و زین فرقه جدا شو گل من

لب این بام نشین، گردش ایام ببین

مشق رندی کن و از خرقه جدا شو گل من

غمزه‌هایی که مرا بند کند، عشوهٔ توست
 دست خود حلقه کن از حلقه جدا شو گل من
 دُرّ اشکت سخن از راز مگویی دارد
 گو به رازت که ازین حدقه جدا شو گل من
 نکند یوسفِ خود را به هوس بوس کنی
 کشتی نوح خر از غرقه جدا شو گل من
 پشت این پرده نشین پردهٔ پندار بدر
 قلم توبه زن از سببکه جدا شو گل من.



یک نظر تا جان نی پر خون شود
 لب به خُمِ نه تا ز جوشش چون شود
 این خُمِ می کاین چنین در جوشش است
 از پی عشقت ز خُم بیرون شود
 نرگس چشمت مرا جادو نمود
 ورنه عاقل کی شود مجنون شود
 دجلهٔ اشکت مرا سیراب کرد
 ورنه این ساحل کجا هامون شود
 هلهله از عید برپا شد ولی
 «نیلک» از هجر تو محزون شود.



من چه زردم امروز
 در هوای رویت
 و چه اندازه خمارم
 به شراب عشقت
 نکند بگسلد این حال مرا
 شادی امروز
 خنده فردا
 زندگی خالی است از یار ولی
 یادش هست؛
 غم هست؛
 انتظاری هم هست
 و دمی باور این نکته:
 تو را خواهم دید.
 آری!
 تا چشمه جوشان نگاهت زنده است
 زندگی باید کرد
 در دلم تصویری است از رخ زیبایت
 که سبب ساز شده
 تا گرم شوم؛
 راه بیفتم پی پس کوچۀ عشق،

کوچه بی کسی و تنهایی.
من که بر سایه تو مشتاقم
به سراپی پی آبی دل خوش
منتظر خواهم ماند

و سکوت است، سکوت.